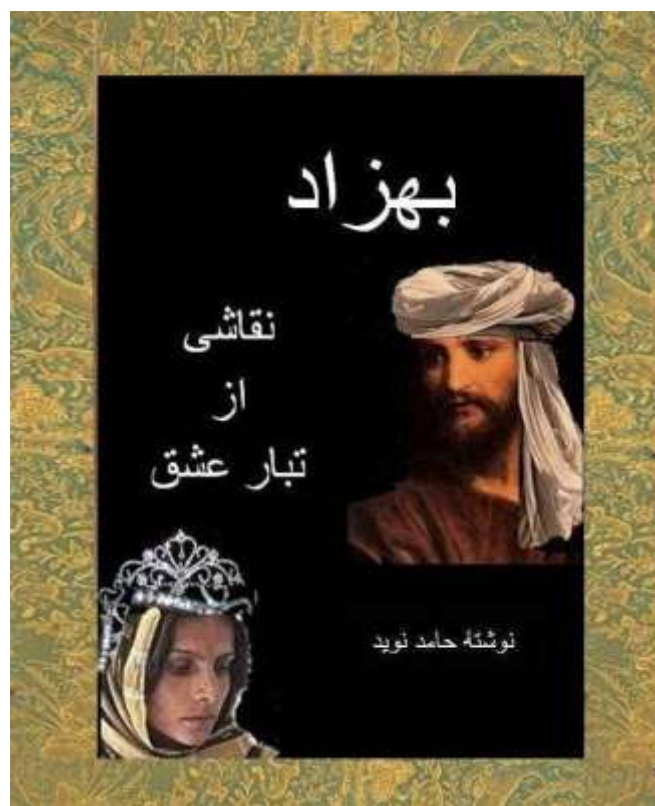




۲۰۱۶/۰۶/۲۰

حامد نوید

قسمت پنجم داستان دنباله دار تاریخی



مدتی این مثنوی تأخیر شد مهلتی بایست تا خون شیر شد

(حضرت مولانا جلال الدین بلخی)

با ابراز پوزش از مکت کوتاهیکه در نشر این نوشته نظر به گرفتاری های شخصی اینجانب پدید آمد.

تا اینجا داستان:

در بخشهای گذشته شرح دادیم که هرات مرکز امپراتوری وسیع تیموری بدست ابوسعید گشوده شد و فرمانروایی این سلطنت مقتدر بدست او افتاد. در طی این حمله بزرگ علاءالدوله نواده ملکه گوهرشاد بیگم به هلاکت رسید و ملکه خود نیز جام شهادت نوشید. ابراهیم میرزا در برابر ابوسعید دلیرانه مقاومت نمود، ولی کسی نمیدانست که آیا در آن شامگاه پرهیاهوی فتح هرات زنده است و یا بدست عساکر ابوسعید به هلاکت رسیده. شب تاریک و پر از مخاطره ای بود که مولانا ولی الله ولی یکی از استادان مسلم هنر

صورتنگاری هرات به نزد روح الله ميرک نقاش پدر خوانده کمال الدین بهزاد آمد تا چشم دید خودار برای او از آنشب پُر مخاطره باز گو نماید. کمال الدین بهزاد که سخت از وقایع ناگوار فتح هرات، بخصوص شهادت ملکه گوهرشاد دلگیر بود پیشنهاد کرد، که باید تمام هنرمندان و اهل دانش و فرهنگ به رسم اعتراض در برابر ابوسعید سفاک و خون آشام ترک دیار کنند، اما استاد ولی مولانا ولی الله چنین پاسخ داد:

این شمع فروزان هنروادب را بزرگانی چون خواجه معین الدین چشتی، خواجه عبدالله انصاری، موسی مصور، جنید، زین الدین معمارو امیر خلیل افروخته اند و برماست که همیشه افروخته اش نگهداریم، فرزندانم اینست وظیفه ما نه ستیزه جویی و ترک دیار.

ابراز تهنیت یا انزجار

شب هنگام بود و ابوسعید در اتاق مجلل ارگ شاهی هرات بر لبه تخت نشسته بود، هنوز آثار درد در چهره اش موج میزد، طبیبی در کنارش دیده میشد که با احتیاط زخمهای باز و پهلویش را مداوا میکرد. سلطان جدید هرات درحالیکه از شدت درد لب به دندان میگزید، با دست چپ مشت محکمی بر لبه تخت کوبید. سپس رو به طبیب نمود و با آواز خشمگینی گفت: جناب طبیب با من مدارا کن هر باریکه به پوستم سوزن میزنی درد طاقت فرسایی بر سراپای وجودم مستولی میشود.

طبیب برای لحظه خاموش ماند و با صدای مرتعشی جواب داد: زخمهای ناشی از ضربات شمشیر عموماً بسیار کشنده اند و باید با دقت دوخته شوند ورنه باعث خونریزی میشوند. بر علاوه زخمهای باز هزاران مرض را باعث میگردند، ازینر و از حضور سلطان استدعا دارم که این درد موقتی را تحمل بنمایند تا کاملاً صحت یاب گردند. عمرسلطان دراز باد!

ابوسعید جواب داد: خوب! زود کارت را خلاص کن و از اینجا برو که دیگر تحمل دیدن رویت را ندارم. طبیب با دستمال بزرگ سپید رنگی بازو و پهلوی سلطان را بست و درحالیکه از ترس میلرزید گفت: هرچه سلطان امر بفرمایند درست است، اما تا دو هفته دیگر مجبورم دوباره به عیادت تان بیایم. سلطان ابوسعید: درست است، فعلاً مرا تنها بگذار!

طبیب درحالیکه به عقب میرفت تعظیمی کرد و از اتاق خارج شد. ابوسعید نفس راحتی کشید و به چلچراغهای مجلل کاخ نظر دوخت. تبسمی برلبانش نقش بست و در زیر لب گفت: بالاخره بخت با من رو کرد و بر تخت سلطنت تیمور که حقم بود تکیه دادم. پرده های ابریشمین کاخ در زیر نور فانوس های شکوه مندیکه از روم آورده شده بود جلوه خاصی داشت. درینوقت صدای ظریفی به گوش ابوسعید آمد:

سلام پدر!

سلطان ابوسعید روبرگرداند و دید دخترش فیروزه بانو در نهایت زیبایی در کنار درب ایستاده و بسویش می نگرند.

ابوسعید با صدای محبت آمیز و هیجان زده گفت: فرشته زیبای پدر داخل شو چقدر خوشحالم که به دیدنم آمدی، اما چرا درینوقت شب؟ حتما میخواستی که نخستین فرزندم باشی که برای تهنیت گویی به نزد بیایی، میدانم که مادرت و دیگر اعضای خانواده سلطنتی در قصر تخت سفر استند، لیکن چه شادمانم که فیروزه زیبا و عزیزتر از جانم اولین کسیست که به سراغم آمده.

ابوسعید دستش را بسوی فیروزه دراز کرد و گفت: بیبا دخترم که سخت از دیدنت خوشحال استم. اما فیروزه از جایش تکانی نخورد و سر بزیر افکند.

سلطان جدید هرات بسوی دخترش رفت و دستان ظریف او را با دست چپش که زخمی نبود گرفت. درحالیکه او را به وسط اتاق میبرد با لحن هیجان زده ای افزود:

دخترم خودرا درین آئینه بزرگ تماشا کن و ببین که در نور درخشان این چلچراغها و قندیل ها چقدر زیبا معلوم میشوی، و الله که شایستگی این قصر زیبا را فقط فیروزه من، شاهدخت شهربانو دارد و بس.

اما فیروزه دستش را به شدت پس کشید و با لحن جدی و ملامت باری گفت: کفایت میکند پدر، به قدر کافی از حادثه ایکه واقع شده دلگیر استم، لطفاً از این بیشتر متأثرم نسازید.

ابوسعید با تعجب بسوی دخترش نگریست و فیروزه بانو ادامه داد: بر خلاف فقط شایستگی این کاخ و سلطنت تیموری را بانوی بزرگ، ملکه گوهرشاد داشت و بس. او بود که بدست خویش این قصر و کاخ های دیگر این دیار پهناور را آباد نموده، نه من و نه شما!

ابوسعید هنوزهم غرق تعجب بود که فیروزه بانو با لحن ملامت باری به سخنانش ادامه داد: پدر، چطور توانستید که امر قتل چنین بانوی بزرگوار را بدهید؟

فیروزه درحالیکه با چشمان پر نفوذش به دیدگان حیرت زده پدر نگاه میکرد افزود:

پدر، آیا برای لحظه ای فکر کرده اید که با اینکار تان برای ابد در دیدگاه تاریخ محکوم میشوید و همه شما را به حیث قاتل ملکه فرهیخته ای که تمام عمرش را صرف اعتلای علم و هنر و فرهنگ نموده میشناسند؟ پدر آیا این پادشاهی ارزش آنرا داشت که به چنین عملی دست زدید.

ابوسعید درحالیکه از خشم میلرزید بالای دخترش فریاد زد: خاموش شو دختر بی حیا که مرا سخت از خود آزرده ساختی.

صدای خشمگین پدر در تالار پیچید و فیروزه برای لحظه سکوت کرد. ابوسعید پشت به دخترش نمود و با صدای گرفته گفت:

من فکر میکردم که برای ابراز تهنیت و تبریک نزد آمده ئی، اما ندانستم که برای سرزنشم قدم رنجه کرده ئی. عجیب است. هیچگاه فکر نمیکردم که پاداش دوستی بزرگی را که بتو داشتم چنین بدهی! وای بر من که ترا اینقدر دوست داشتم و چون جانم میپرستیدم.

شاه غضب زده دوباره رو به دخترش کرد و فریاد زد:

آخر تو کیستی که به خود حق میدهی که با چنین لحن گستاخانه با من صحبت کنی؟

فیروزه با شجاعت سر برافراشت و با صدای متینی پاسخ داد: من وجدان گمشده ات استم پدر که دوباره به سراغت آمده ام. من به نزد مردی آمده ام که زمانی پدر مهربان و آدم علم دوست و هنر پروری بود و برایم درس محبت و صفا میداد. پدر بیاد ببار که بمن چه میگفتی؟ مگر این تو نبودی که همواره به من میگفتی به بزرگان احترام بگذار و با ضعیفان مهربان باش. آیا این حس قدرت طلبی و سلطه جویی چه چیز است که ترا چنین مدهوش می غرور ساخته و از خود بیگانه ات نموده؟

فیروزه دست پدر را گرفت و بسوی آئینه کشاند. در حالیکه اشک در چشمان زیبایش حلقه زده بود گفت:

پدر لطفاً یکبار خود را در آئینه نگاه کن و بمن بگو که آیا این چهره خشمگین چهره شهزاده ابو سعیدیست که من میشناسم؟

ابوسعید نظری به آئینه کرد و سر بزیر افگند. صدای فیروزه به گوشش طنین انداخت که میگفت: پدر رحم کن و این نقاب غضبناک خودکامگی ها و ظلم را از رخ بردار تا مردم بتوانند چهره انسانی ات را ببینند. هنوز هم بسیار دیر نشده و میتوانی با عدل و انصاف که خاصه مردان بزرگ روزگار است جایگاهی در تاریخ این سرزمین باستانی برایت دست و پا کنی. ابوسعید از آئینه دور شد و با لحن گرفته گفت:

دیگر اجازه نداری که مرا تو خطاب کنی، رعایت ادب و احترام پدر را لطفا فراموش نکن! بگو از من چه میخواهی؟

فیروزه با صدای آرامی جواب داد: میدانم که هنوز جسد ملکه گوهرشاد در سردابخانه قصر است، از پدرم این امید را دارم تا اجازه تدفین و نوشتن سنگ مزارش را بمن بدهند. ابوسعید لحظه ای با خود اندیشید و گفت:

منظور است اما به شرط آنکه مراسم بزرگی برایش نگیری و برای مدتی کسی اجازه رفتن بر مزارش را نداشته باشد. تبسمی بر روی فیروزه نقش بست و درحالیکه دستهای پدر را میفشرد گفت: سپاسگزارم.

ابوسعید بسوی دخترش دید و بالحن گرفته گفت: اگر قبول نمیکردم چی میشد؟

فیروزه نگاهی به پدر نمود و جواب داد: درانصورت هرگز رویمرا نمیدید، و یا آنقدر اصرار میورزیدم تا بدست پدر کشته میشدم. ابوسعید درحالیکه دستی به ریشش میکشید گفت: میدانی که هنوز هم سخت از تو آزرده ام، اما چون زمانی دوستت داشتم خواہش را پذیرفتم.

فیروزه: من هرچه گفتم از نهایت اخلاص و صمیمیت بود. پدر یقین داشته باشید که هرچه میگویم به نفع شماست، آنانیکه از روی تملق هر حرف تانرا تصدیق میکنند در حقیقت دشمنان شما هستند.

شاهدخت جوان لحظه سکوت کرد و افزود: اگر امر بازگشایی مدرسه و هنرستان هرات را بدهید بسیار ممنون میگردم.

ابوسعید با لحن جدی پاسخ داد: هنوز برای بازگشایی مدرسه و هنرستان هرات بسیار زود است، اما درمورد فکری خواهم کرد.

ابوسعید بسوی دخترش نگر بست و ادامه داد: بجز از چند نفر از معتمدین دربارم نمیخواهم احدی خبرشود که توسهمی در مراسم تدفین و تهیه سنگ سر قبر گوهرشاد داشته ئی. باید این موضوع کاملاً سری بماند فهمیدی.

فیروزه: اطمینان داشته باشید هیچ کسی از این موضوع مطلع نخواهد شد. سپس تعظیمی کوتاهی کرد و از اتاق خارج شد.

وقتی فیروزه از دهلیز قصر میگذشت در زیر لب گفت: خدایا احساس گناه چه حس آزار دهنده ایست، حتی انسان را از آشکار ساختن عمل نیکی که انجام داده، وا میدارد .

در وسط دهلیز دختر جوانیکه یکی از ندیمه های فیروزه بود انتظارش را میکشید ، با دیدن فیروزه بسویش رفت و پرسید: شاهدخت شهربانو آیا جناب سلطان ابوسعید به خواش تان جواب مثبت دادند؟

فیروزه سر را به علامت تأیید تکان داد و گفت: بلی موافقت کردند ولی فرمودند که سهمگیری من و شخص سلطان در مراسم تدفین ملکه گوهرشاد بیگم باید سری بماند.

دختر جوان با تعجب: چرا؟

فیروزه: فهمیدم که برایت تعجب آوراست، اما میدانم پدرم ازخوف استهزای مردم میخواهد مراسم تدفین ملکه بی سرو صدا انجام یابد ، زیرا همه خواهند گفت اگر خانواده سلطنتی جدید ملکه گوهرشاد را با چنین عزتی دفن مینماید پس چرا او را کشتند؟ ازینرو باید یک حرف از زبانت بیرون نگردهد.

دختر جوان: میدانم از طرف من بکلی خاطر جمع باشید.

وقتی فیروزه از قصر خارج شد، ابوسعید غرق در تفکر بسوی آئینه رفت، با دقت به آئینه نگریست و درحالیکه دستی به رو میکشید، در زیرلب گفت: آیا این چهره خشمگین ومغرور چهره واقعی منست و یا نقاببست که خود بر رخ گذاشته ام؟

(ادامه دارد)

